

«بدی کردن» و عادی شدن آن

میل ها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

دکتر عزیزاله سلیم پور
نیس - فرانسه

داشته است! آری، ما حتی یک لحظه هم تصور اینکه این ۱۵ یا ۳۰ فرانک از کشته شدن یک انسان گواهی میدهد به مغزمان خطور نمی کرد چه برسد به اینکه با مرگ این شخص با این وضع فجیع، آیا چند فرزند یتیم شده اند و یا چه کسی فرزندش را از دست داده...! ما کار خودمان را می کردیم و پولمان را می گرفتیم و شب هم راحت می خوابیدیم.

سال ها بعد هنگامی که با کتاب «قتل اسفناک بیماران روانی» نوشته ترنون وهلمان آشنا شدم، باید اعتراف کنم یک نوع شوک روحی آمیخته با شرم احساس کردم. در این کتاب به نامه ای از یک پزشک جوان که در بازداشتگاه کشتار بیماران روانی کار می کرد برخورد کردم. در این نامه، پزشک جوان از عشق سوزانش به نامزدش سخن می گفت؛ از درد فراغ می نالید و از زجر جدائی صحبت می کرد. ضمناً از خستگی کارش در روز شکایت میکرد که چند ساعت می باید لاینقطع کار کند و خسته کننده است. می دانید کار او چه بود؟ او موظف بود که بیماران نگون بختی که بر حسب معیارهای شبه علمی انتخاب شده بودند را به اطاق های گاز ببرد! او بر مبنای برنامه تنظیم شده توسط هیملر بنام برنامه T3 با پیروی از عقاید هیتلر که «عمرهای بیهوده» را بسان «میکرب ها» زائد می دانست موظف بود که زنده های بیهوده را به کام مرگ بفرستد! او کارش را انجام میداد. وظیفه او این بود و او آنرا بخوبی انجام می داد و خود را مسئول نمی دانست و خوشحال بود که آخر ماه حقوقش را برای «وظیفه انجام شده» دریافت می کند. شاید تا حدی مثل من و انترن همکارم که خوشحال بودیم ۱۵ یا ۳۰ فرانک در ازاء امضایمان پای گواهی کشته شدگان جاده منحوس دریافت میکردیم. چرا هرگز در مورد خطرناک بودن این جاده فریاد نزدیم؟ چرا روزنامه نگاران را خبر نکردیم تا این فاجعه روزهای بارانی را به گوش مسئولان کشور برسانند؟!

درست است که به ما گفته بودند در این مورد حرفی نزنیم چون برای شهرت این ناحیه و اهالی آن مضر است ولی اگر اینکار را می کردیم، هیچ خطر جانی ما را تهدید نمیکرد. با اینحال ما بدون عذاب وجدان به کار خود ادامه می دادیم و در این مورد احساس هیچگونه مسئولیتی نمی کردیم. ولی ادعای قهرمان بودن را نیز نمی کردیم. ما «آدم های عادی» بودیم.

می دانیم که هنگام محاکمه ایشمن در اورشلیم خیلی از یهودیان اسرائیل از آنا آرنت دلگیر شدند چرا که آنا آرنت که خود یک روزنامه نگار یهودی بود، در کتابی تحت عنوان «عادی

در روز ۲۰ ژوئن ۲۰۱۵، ارکستر سمفونیک کوت دازور که افتخار ریاستش را دارم، در شهر برنیول کنسرتی داشت که خاطرات سال های ۱۹۶۶ را در من زنده کرد. در آن زمان من انترن بیمارستان در این شهر کوچک بودم که بین دو تا سه هزار نفر جمعیت داشت.

در این شهر کوچک تفریحات زیادی وجود نداشت. یک کافه بود که بیشتر مشروب خانه بود، یعنی کارگرانی که در معدن نزدیک این شهر کار می کردند دور هم در آن جمع می شدند. یک زمین تنیس داشت که من اسبم را برای آموختن تنیس نوشتم ولی پس از دو جلسه دیدم ادامه درس اتلاف وقت مربی و همچنین پول کم من است. خوشبختانه با مطالعه و تمرین ویولن، وقت خالی ام را پر می کردم.

در نزدیکی شهر برنیول شهر کوچکتری بنام تورو بود که در آن معدن بوکسیت وجود داشت. پس از استخراج بوکسیت آنرا به شهر «اکس آن پروانس» می فرستادند تا آلومین آنرا در بیاورند و این آلومین بعداً خود تبدیل به آلومینیوم میشد. استخراج بوکسیت، گرد حنائی رنگی بوجود می آورد که تمام جاده بین برنیول و تورو را که چنارهای کهن در دو طرف آنرا احاطه کرده بودند می پوشانید. و این گرد حنائی رنگ در میان دو ردیف چنار سبز و تنومند، زیبایی خاصی به منظره می بخشید. هنگامی که باران میامد مخلوط آب باران با گرد بوکسیت چنان جاده را لیز و لغزان میکرد که گوئی آنرا با روغن گلیسیرین شسته بودند. خودبخود همه می دانستند که شروع تصادفات اتومبیل هاست!

در آن زمان من با یک انترن دیگر با هم در بیمارستان کار می کردیم و اگر حال زخمی ها خیلی وخیم بود پزشک ارشد بیمارستان به ما می پیوست و به معالجه بیماران می پرداخت علاوه بر مداوای بیماران، معالجه زخمی ها، یکی از وظایف ما دو انترن امضای گواهی فوت افرادی بود که زنده به بیمارستان نمی رسیدند. بیاد دارم در آن سال برای امضاء هر گواهی، به ما ۱۵ فرانک می دادند.

آنچه انگیزه اصلی نوشتن این مقاله شد، چیزی است که هنوز پس از بیش از ۴۰ سال از گذشتش شرم دارم.

روز دوشنبه هنگامی که با انترن کشیک به هم می رسیدیم، اولین سوالمان این بود: «چند تا گواهی امضاء کردی؟» و وقتی می دیدیم او از هفته گذشته بیشتر امضاء کرده، احساس حسادت می کردیم چون ۱۵ یا ۳۰ فرانک از هفته پیش بیشتر درآمد

بودن بدکاری» نوشته بود که او از آیشمن تصویری غول آسا داشت و هنگامیکه او را در دادگاه به چشم دید جا خورد چرا که یک آدم ناچیز و از آن بدتر «یک آدم عادی دید!»

آیشمن در مورد بزرگترین تراژدی تاریخ بدون هیچگونه احساس و یا نشانه عاطفی حرف می زد. او بطور یکنواخت و معمولی از فرستادن میلیون ها یهودی به کوره های آدم سوزی سخن می گفت که طبق دستور مافوق انجام داده بود و بنابراین احساس هیچگونه گناهی نمی کرد چون خود را مسئول آن جنایات نمی دانست. آنا آرنست می گوید: قهرمانان در میان انسانها زیاد نیستند. بیشتر مردم «آدم های عادی» هستند. اگر در بازداشتگاه یهودیان بجای اطاعت و تسلیم، طغیان کرده بودند تعداد قربانیان می توانست خیلی کمتر باشد. ولی آنها ادعای قهرمان بودن نداشتند. آنها «آدم های عادی» بودند که در یک موقعیت استثنائی بطور عادی عمل کرده اند. مسئول تئوری احماقانه، نازی بود که منجر به یک جنگ خانمان سوز و هلاکت میلیون ها مرد و زن و کودک بی گناه شد.

هنگامیکه شروع به نوشتن این مقاله کردم به مکاتبه بین اینشتین و فروید برخوردی که توسط بریژیت برگمان از آلمانی به فرانسه ترجمه شده است. این مکاتبه آنقدر بنظم جالب آمد که دریغ آمد آنرا در این مقاله ننگانم. هنوز زخمهایی که از جنگ اول جهانی بجا مانده بود شفا نیافته بود و اینشتین با خود فکر میکرد اگر جنگی دوباره بین ملت ها درگیرد با وسایل جنگی مدرن چه فاجعه ای برای بشریت خواهد بود. لذا با موافقت فروید تصمیم گرفت مکاتبه داشته باشند که عنوانش «جنگ چرا؟» بود و قرار بود مانند یک نامه سرگشاده بگوش جهانیان برسد. متأسفانه این مکاتبه در زمان هیتلر ممنوع شد و بعدها توسط پسر فروید بصورت مخفیانه در اطریش بچاپ رسید.

در اولین نامه اینشتین به فروید اعتراف به نادانی خودش در مورد روانشناسی می کند و از او که به کوچکترین زوایا و گوشه های روان پی برده و از روح انسانی باخبر است، می خواهد نظرش را بیان کند. در اولین نامه به تاریخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۳۲ پس از این اذعان پر از شکسته نفسی، نظریاتش را در مورد علل جنگ اینگونه شرح می دهد:

اینشتین رهبران تشنه قدرت را با تکیه بر پول و بعضی از جراید و مذاهب را مسئول جنگ ها می داند. از این گذشته او فکر میکند که اگر انسان ها اینگونه حاضرند تا حد مرگ پیش روند، شاید در دلشان احتیاجی به «کینه توزی و ویرانی» دارند! فروید در جوابش میگوید که با قسمت اول نامه او موافق است و سعی میکند رابطه بین «حق، قدرت و خشونت» را بیشتر پیروارند. او فکر میکند دو چیز باعث تحرک انسان هاست: قدرت و خشونت از یک طرف، احساسات و عشق از طرف دیگر. او نظریه اینشتین را تأیید میکند چرا که خود در کتاب معروفش

«ماورای اصل لذت» از وجود این دو گونه احساس سخن میگوید و آنها را دو غریزه بنام اروس و تاناتوس که شاید بتوان به «عشق و مرگ» ترجمه کرد می نامد. به عبارت دیگر در هر انسان دو کشش متضاد وجود دارد. گرایش به زندگی از یک طرف و گرایش به مرگ از طرف دیگر.

میل ها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

مولوی (1207-1273)

بنظر او زندگی متعادل میان این دو گرایش است. فروید فکر میکند آنچه به منافع عمومی کمک کند «اروس» را تقویت کرده جنگ را دور میکند.

بنابراین ارتباطات عاطفی، عشقی، فرهنگی و نمونه خوب می تواند این غریزه را نیرو دهد. فروید فکر میکند که جنگ و گرایش به آن یکی از پدیده های زندگی است که به قبول آن باید تن داد. با این حال احساس خوشبینی می کند و می گوید: پیشرفت های تمدن که باعث تمایز بین انسان ها و حیوانات شده باعث پیدایش بدترین و در عین حال بهترین ها شده اند.

بنظر او جنگ یک نوع رجعت به خشونت اولی بشری و خرابی فرهنگ و در عین حال زاینده آن است. بد نیست بدانیم که ساختن اولین اسلحه توسط بشر منشاء پیدایش کلام است. انسان ها که در وحشت حمله دشمنان با ابزار آدم کشی بودند می بایست اهل طایفه را از نزدیک شدن آنان آگاه کنند و برای اینکار کلام را آفرینند.

در مورد نمونه یا سرمشق که در بالا از زبان فروید به آن اشاره شد، من که در مورد اثر برنامه های ویدئو و بازی های الکترونیکی و اثراتش روی کودکان هیچگونه اطلاعی ندارم، برنامه ای دیدم که مرا سخت به فکر فرو برد.

در یک مجلس خانوادگی، کودکی ۵-۶ ساله گردن گوسفند پارچه ای اش را می بُرد و هنگامی که ماده قرمز رنگی از گلوی عروسک بیرون می جهد، خانواده شادی می کنند و هلله سرمی دهند و کودک را تشویق می کنند. آیا تماشای چنین ویدئویی در مغز این کودک، مرگ یک جاندار را کاری «عادی» نمی نماید!

می خواستم این مقاله را با جمله ای از فروید تمام کنم که گفت «روزی که انسان بجای سنگ پرانی بطرف مقابل به او پرخاش کرد، آغاز تمدن بود.»

ولی جمله ای از خانم عمو جان عزیزم مرحوم مادر روانشاد منوچهر امیدوار بنظم خلاصه تر و جالب تر آمد که با صدای نوازش دهنده اش می گفت: «قربونت برم، آدم خوبه آدم باشه!»